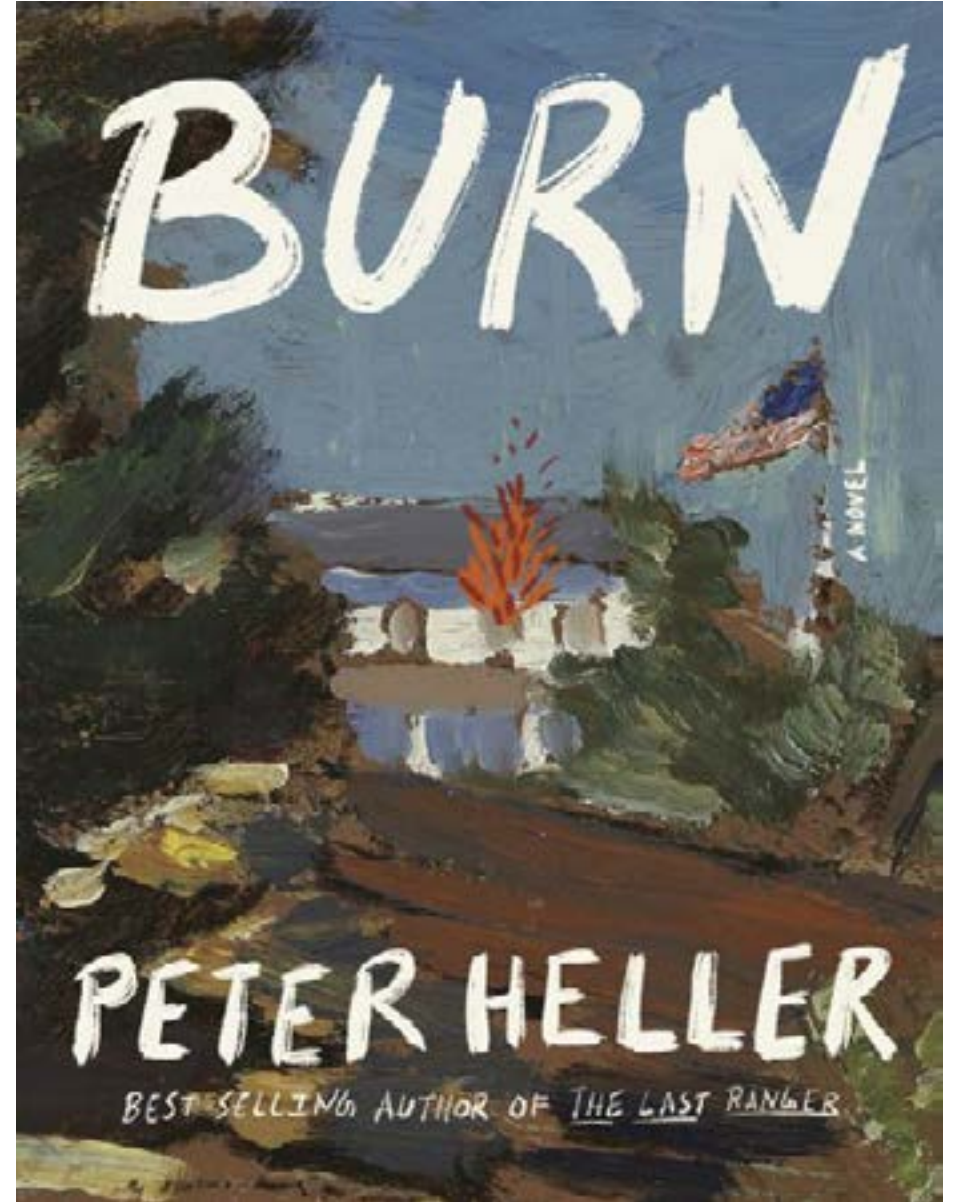


شعله ور

پيتر هيلر
ترجمہ ابوالفضل نصري



پیش‌گفتار

آتش را رها کرد تا بسوزد و خاکستر شود. اجازه داد تاریکی احاطه‌اش کند و از جا بلند شد. جس^۱ تا مرز درختان قدم زد و نگاهش را به آب دوخت. یک دریاچه^۲ بزرگ بود. فقط می‌توانست فرورفتگی دریاچه در خشکی و کرانه پوشیده از درخت آن را ببیند. آب دریاچه حالتی تقریباً شیشه‌مانند پیدا کرده بود. ستاره‌هایی بی‌شمار در آن آینه سیاه شناور بودند و به ندرت تکان می‌خوردند. نگاهش را به سمت مأمّن آن‌ها در آسمان بی‌عمق کشید و در میان ستاره‌ها، ماهواره‌ای نظرش را جلب کرد که با سرعت در مسیر شرق به غرب پیش می‌رفت. در عجب بود که آن ماهواره در گذار غرق سکوت خود شاهد چه صحنه‌ای می‌تواند باشد.

اگر خودش یک پرنده شب‌رو-مثلاً یک جغد شاخ‌دار بزرگ- بود، آیا بر فراز شهر مجاور و جاده بعد از آن به سمت شمال پرواز می‌کرد؟ زندال^۳، اگر اشتباه نمی‌کرد اسم روی نقشه همین بود. آیا دلش می‌خواست آن را ببیند؟ شاید نه.

چند روزی بود که فهمیده بودند پل روی رودخانه منفجر و راه جنوب بسته شده است. در این مدت هر شب اسیر رؤیا می‌شد. رویاهایی تودرتو که بدون وقفه با پل‌هایی آونگان به هم متصل می‌شدند. خواب خانه‌شان را دیده بود که حالا فقط خانه او محسوب می‌شد، اما تک‌وتنها در میان یک بیابان وسیع غربی که حتی یک تک‌درخت هم در آن

1. Jess (He)
2. Randall

وجود نداشت. حصارها شکسته بود و اسب‌ها ناپدید شده بودند. در خوابش بیشتر از یک اسب داشتند اما نمی‌توانست تعداد آن‌ها را به یاد بیاورد. آیا از یک همسایه خواسته بود تا در نبودش از آن‌ها مراقبت کند؟ حتی این را هم به یاد نداشت. چون خود او بود که گم شده بود. سنگینی رویا به خاطر همین بود. به خاطر این‌که او دیگر به جایی مثل خانه تعلق نداشت. دوباره و دوباره خواب بازگشت را دید. بازگشتی که بیشتر به نگاتیویک عکس قدیمی شباهت داشت. بازگشتی که بیشتر به ترک کردن می‌مانست و همسرش هرگز در آن حضور نداشت. داخل خانه‌ای که دیگر آن را نمی‌شناخت، او را صدا زد و در شب‌های پیاپی دوباره و دوباره خود را به پشت خانه رساند، جایی که بندهای رخت و ستون‌های آن‌ها شبیه صلیب‌هایی خالی به نظر می‌رسیدند. بعد یک چاه آب پیدا کرد، با ترس و لرز به داخل آن نگاهی انداخت و نام او را فریاد زد، اما چیزی جز پژواکی سرد نصیبش نشد. از این خواب که بیدار شد، کت لوله شده‌اش که آن را مثل بالش زیر سر می‌گذاشت، خیس خیس شده بود. غرق در داستان خود همان‌جا دراز کشید و اجازه داد که آهنگ ضعیف و درهم شکسته آن محو شود و گذاشت که اشک‌هایش سرزیر شوند. و بعد به محض این‌که به خوابیدن راضی شد، دوباره نیرویی او را به سمت تاریکی کشید. انگار هیچ راه فراری وجود نداشت.

بعد خواب دید که در چراگاهی مشغول کندن زمین است؛ ابتدا با یک بیل که آن را کنار گذاشت تا بتواند گل مملو از سنگ ریزه را با دست‌های خالی پس بزند. گودال چیزی شبیه راه آب بود. وقتی بلند شد، یکی از معشوقه‌های قدیمی‌اش را دید که از مقابل خانه چوبی سفید می‌گذشت. نگاه زن اغواگرانه بود، اما درست همان‌طور که هر منظره دیگری دمی پیش از ناپدید شدن اغواکننده به نظر می‌رسد. اما جس او را شناخت. باید می‌شناختش اما چیزی یادش نیامد. مثل جن^۱ چشمانی سیاه و درشت داشت و دل جس برای چیزی آشنا غنج می‌زد - یک جور زیبایی که در میان انگشتان زیرش تاب می‌خورد؛ درست مثل حالا که جلوی درختان ایستاده بود و سنگ دعایی را که همسرش به او داده بود، بین انگشتانش تاب می‌داد.

همسرش نام آن را سنگ دعا گذاشته بود. سنگی به اندازه یک تریچه که آن را از رودخانه

محبوبش برداشته و به عنوان یادآوری برای توجه به او داده بود. گفته بود: عشق یعنی توجه. تمام چیزی که باید از دنیا بدونی همین.

حالا سنگ توی جیبش بود و همان‌طور که در حاشیه بیشه ایستاده بود، لرزش گه‌گذار ستاره‌ها روی سطح آب را - که به سیگنال‌هایی ضعیف می‌مانست - تماشا می‌کرد و رایحه گل ولای سرد دریاچه و بوی کهنه چوب‌های سوخته شهر به مشامش می‌رسید، سنگ را کف دست راستش فشار داد و آرزو کرد که کاش می‌توانست برای او پیامی بفرستد (مثل جرقه‌های منعکس شده روی آب که انگار برای کهکشان‌های دوردست چشمک می‌زدند): من این جا هستم. تا همیشه هم آه، تا همیشه وفادار.

یا شاید این صرفاً آهنگ ناشنیده‌ای بود که زمان و فضا هرگز نمی‌توانست آن را ساکت کند. آهنگی که مثل اسب عضّاری در تاریکی به دور خود می‌چرخید و می‌چرخید. با این فکر و گرمای آرامش بخش سایش سنگ به کف دستش، چنان اندوه و عشق عظیمی در وجودش جوشید که نمی‌توانست آن را مهار کند. این جا ایستادن. نفس کشیدن. شاهد بودن. ناگهان فکری وحشیانه به ذهنش هجوم آورد: کاش همین‌ها کافی باشن.

فصل اول

آن روز بعد از ظهر به شهر و دریاچه آمده بودند. پیاده بودند و آن جا اولین آبادی واقعی بود که با آن مواجه شدند. آن جا هم مثل فروشگاه‌هایی که در فورکرنز و مزرعه‌ای که در دو مایلی شمال آن جا قرار داشت، سوخته و با خاک یکسان شده بود. از خانه‌ها که غالباً چوبی بودند، ستون‌هایی آجری مثل یادمان‌هایی باستانی باقی مانده بود. دودکش‌های سنگی، بلوک‌های سیمانی و پایه دیوارها هم سالم مانده اما دود چهره آن‌ها را سیاه کرده بود. در نزدیکی آب، خانه‌ها پی‌های بلندی داشتند و به همین دلیل برای اغلب آن‌ها زیرزمین ساخته نشده بود؛ حالا این پی‌ها مثل معادنی متروکه از آب پر شده بودند.

از کل جمعیت شهر فقط چهار مرده پیدا کردند، جنازه‌های سوخته و سیاهی که در ویرانه‌ها مچاله شده بودند. پس بقیه کجا بودند؟

در جاهایی که زمانی خیابان‌های شهر بود، بالا و پایین رفته و طوری مردم را با فریاد صدا زده بودند که انگار دوشکارچی می‌خواستند با صدای شیپورهای خود توجه گوزن‌های شمالی را جلب کنند. اما هیچ خبری نبود. صدایی جز وزش باد به گوش نمی‌رسید. چلچله‌ها در ارتفاعی زیاد در سکوت چرخ می‌زدند و وقتی نور آفتاب راهی برای عبور از میان آن‌ها پیدا می‌کرد، بدن‌های بنفش و سبزشان می‌درخشید. آخرهای کار خورشید بود. ابرها با سرعت از مقابل آن می‌گذشتند و تا کم‌تر از یک ساعت بعد پشت ستیغ کوه محو می‌شد.

که بسته بود. مگر این‌که پیاده می‌رفتند و به آب می‌زدند. این‌طوری شاید می‌توانستند به جایی برسند.

جس گفت: «فردا پیاده تا رندال می‌ریم، باشه؟ شاید بتونیم ماشین‌ی چیزی کرایه کنیم. بعد راه غرب رومی‌گیریم و به سمت کبک^۱ می‌ریم. بعدش مسیر جنوب رو ادامه می‌دیم.» جایی وسط ناحیه شمالی ایالت مین^۲ بودند. در آن منطقه جز چند شهر کوچک چیزی به غیر از دریاچه و جنگل و کوه و جاده‌هایی که برای حمل و نقل الوار استفاده می‌شد، وجود نداشت. اگر می‌توانستند مثل کلاخ پرواز کنند در ۷۵ مایلی غرب کبک قرار داشتند ولی از جاده‌های خاکی فاصله خیلی بیشتر از این حرف‌ها بود. اگر یک خط مستقیم به سمت جنوب غربی رسم می‌کردند، ۱۵۰ مایل با نیوهمپشایر^۳ فاصله داشتند، اما هیچ مسیر مستقیمی در کار نبود. ساحل هم تقریباً به همین اندازه دور بود.

استوری نگاه عبوسی به قدیمی‌ترین رفیقش انداخت و تکرار کرد: «یه ماشین کرایه کنیم!»

جس گفت: «شاید یه درگیری محلی باشه.» اما بلافاصله فهمید که یک جای استدلالش می‌لنگد. درگیری محلی! تب جدایی طلبی کل تابستان ایالت را به تشنج کشیده و شکافی عمیق بین مردم ایجاد کرده بود. بخش‌های ساحلی پرجمعیت علیه شهرهای پراکنده داخلی، جزایر علیه بندرها، جزایر علیه یکدیگر، داون‌ایست^۴ علیه پورتلند^۵. روستا با روستا و شهر با شهر دشمن شده بودند. و گذشته از همه این‌ها ساکنان قدیمی ایالت مین هم به جان مهاجران و تازه‌واردها افتاده بودند. جس با خودش فکر کرد که این اتفاقات نتیجه سرپاز کردن زخم‌های کهنه و فوران نارضایتی‌های فروخته است. در نتیجه، عده‌ای خواستار رأی‌گیری در مجلس ایالتی شده بودند، چند مورد شورش رخ داده بود و حتی در شهر بث^۶ تیراندازی هم شده بود. اما هیچ‌کس انتظار نداشت که این موضوع به یک ناآرامی مدنی تمام‌عیار منجر شود. آن‌ها زمانی که در حال برنامه‌ریزی سفر خود بودند،

به لبه غربی جایی که انگار خیابان اصلی شهر بود، رسیدند و مقابل بیشه تاریک ایستادند. از آن جا می‌توانستند ویرانه‌های شهر را بهتر و اری‌کنند؛ ویرانه‌هایی که اغلب هم سطح زمین بودند و با شیبی روبه پایین تا دریاچه پراکنده شده بودند. اوضاع عجیب و غریبی بود. هروسیله نقلیه‌ای که از کنار آن می‌گذشتند، چیزی جز یک پوسته سوخته از آن باقی نمانده بود. اما لنگرگاه هنوز هم سالم بود و قایق‌های زیادی با طناب به تیرک‌ها بسته شده بودند. چند قایق بادبانی کوچک در کنار اسکله تکان می‌خوردند. باد عصرگاهی که قایق‌ها را تکان می‌داد، بوی آب دریاچه و چوب نیم‌سوز را با خود به سمت آن‌ها می‌آورد. جس دوربین دوچشمی‌اش را بالا آورد. یعنی امکان داشت که آدم زنده‌ای دریکی از آن قایق‌ها باشد؟ کز کرده توی کابین یا چپیده زیر تخت در اتاقکی به تنگی یک تابوت. به اندازه دوروز غذای کنسرو شده و یک دریاچه آب آشامیدنی در دسترسشان بود و شاید داشتند به این فکر می‌کردند که باید زنده ماندن خود را یک خوش اقبالی به حساب بیاورند؛ شاید هم برعکس!

استوری گفت: «این دیگه چه کوفتیه!»

جس توی کت پشمی‌اش طوری به خود لرزید که انگار سرما به جانش افتاده بود. دوربین را پایین آورد و گفت: «انگار جنگ شده!»

استوری که رنگ به رخ نداشت، گفت: «خدای من، جس، این خود جنگه!» تفنگ شکاری‌اش را با دست چپ و تلفن همراهش را با دست راست نگه داشته بود. «نمی‌تونم با لنا^۱ تماس بگیرم. آنتن ندارم. هیچی.»

جس خودش از این موضوع مطلع بود. به فکرش رسیده بود که با تلفن همراهش نگاهی به اخبار بیندازد اما چیزی دستش را نگرفته بود. شش روز می‌شد که از هیچ‌جا و هیچ چیز اطلاع نداشتند.

استوری دوباره گفت: «باید برگردم خونه.» انگار داشت با خودش حرف می‌زد. حالا دیگر این جمله برای او به یک ذکر دائمی تبدیل شده بود.

جس گفت: «معلومه که باید برگردی.» اما خودش هم نمی‌دانست چطور! راه جنوب

1. Quebec
2. Maine
3. New Hampshire
4. Down East
5. Portland
6. Bath

1. Storey (He)
2. Lena (She)

آورد. این اواخر ترجیح می‌داد که با دوربین اسلحه‌اش اطراف را نگاه کند. می‌خواست یک قدم از هر خطری جلوتر باشد. ابرها کم‌کم پایین می‌آمدند. احتمالاً باران در راه بود. سه قوش شب‌گرد در میان چلچله‌ها چرخ می‌زدند و شکار می‌کردند. با وجود هیکل درشت‌ترشان به همان اندازه چابک بودند و با یک بال‌زدن کوتاه که صدای خفه‌ای از آن بلند می‌شد، در میان قربانی‌های خود پیش می‌رفتند و تاب می‌خوردند. استوری پیش خودش فکر کرد، انگاریه نفر می‌خواد همه چی رو عادی جلوه بده!

چرخیدند و دوباره به میان درخت‌ها رفتند.

جس هیزم جمع کرد. شاخه‌های افتاده صنوبر و غان سفید. به خودش زحمت نداد که صدای شکستن شاخه‌های بلندتر را با چیزی خفه کند. می‌توانستند ببینند که حمله از کجای شهر به بیرون خزیده است - خاکستروگل و لکه‌های نفت خون‌مانندی که روی جاده و اطراف ساحل به سمت شمال ادامه پیدا کرده بود. چند نفر بودند؟ نمی‌دانستند. آن‌ها رفته بودند. فقط مقداری خاکستر گرم در میان ویرانه‌ها باقی مانده بود، پس احتمالاً چند ساعت از رفتن آن‌ها می‌گذشت.

اوواستوری حالا نقشهٔ بهتری داشتند؛ کتابچهٔ نموری که آن را نزدیک شهر بیرون بدنهٔ سوختهٔ یک فورد برانکو پیدا کرده بودند. جنازه‌ای در کار نبود، اما محتویات یک کوله‌پشتی روی جادهٔ دوبانده پخش و پلا شده بود - یک چراغ‌قوه، یک بارانی گورتکس^۱ و یک بسته گوشت خشک شدهٔ فلفلی. انگار راننده را دستگیر و وسایلش را تفتیش کرده بودند. فندک زیپویی که جس داشت از آن استفاده می‌کرد هم روی جاده افتاده بود. شاید آن‌ها را با خود برده بودند. زنده یا مرده، همه را برده بودند. این فکر در حالی به ذهن جس خطور کرد که مشغول خرد کردن یک مشت شاخهٔ خشکیدهٔ صنوبر و آتش زدن آن‌ها با فندک بود. چرا سراغ قایق‌ها نرفته بودند؟ انگار وقت نکرده بودند. انگار دستور داشتند هر تعدادی از ساکنین را که می‌توانند، بردارند و به مسیر خود ادامه بدهند. برای پارو زدن یا شنا کردن وقت نداشتند. اما چرا سراغ قایق‌های پهلو گرفته در لنگرگاه نرفته بودند؟ چرا تمام قایق‌ها صحیح و سالم بودند و تلب تلب به ضربه‌گیرهای لنگرگاه برخورد می‌کردند؟ شاید مهاجمان دوربین دید در شب

دربارهٔ خطرات احتمالی بحث کرده و در نهایت به این نتیجه رسیده بودند که اتفاقات مین قطعاً بدتر از شورش پراشتهای آیداهو^۱ و شکست رأی‌گیری سال قبل برای جدایی تگزاس^۲ نخواهد بود. این‌ها یک مشت اقلیت بی‌اهمیت بودند. سروصدا می‌کردند ولی نمی‌شد آن‌ها را یک تهدید واقعی به حساب آورد. علاوه بر این، مقصد آن‌ها اعماق طبیعت وحشی نواحی شمالی ایالت مین بود و تنها در صورتی با یک آدمیزاد مواجه می‌شدند که برای خرید مواد غذایی یا بنزین زدن به یک فروشگاه بین‌راهی دور افتاده می‌رسیدند. در ضمن، جس با تمام وجود به این سفر نیاز داشت. بیشتر از ده سال بود که شکار در جنگل آن‌ها را به ایالت‌های مختلف کشانده بود و حالا جس بعد از گذراندن دشوارترین سال عمرش نیاز داشت تا دوباره همراه با بهترین دوستش، چیزی آشنا، کهنه و دوست داشتنی را تجربه کند. بوهایی که آن‌ها را می‌شناخت. کوهستان‌ها و جویبارها. آهنگ زندگی در اردو و شکار که می‌توانست خود را در آن غرق کند. سنتی که با آن خو گرفته بود.

بنابراین، وقتی آن روز بعد از ظهر بالای آن شهر سوخته ایستاده بودند و ویرانه‌ها را وارسی می‌کردند، نمی‌توانستند آن‌چه را که می‌دیدند، تحمل کنند. استوری با پشت دستی که تلفن همراهش را نگه داشته بود، چشم‌هایش را پاک کرد. گونه‌اش خیس شده بود. بعد گوشی‌اش را توی جیب شلوارش گذاشت، تفنگ را روی شانه‌اش انداخت و به دریاچه خیره شد.

استوری بالاخره گفت: «به غذا نیاز داریم.» درست می‌گفت. حوالی ظهر آخرین بستهٔ غذای خشک منجمدی که برای یک هفته شکار همراه خود آورده بودند هم تمام شده بود. «باید یه چیزهایی توی اون قایق‌ها باشه.»

«احتمالاً» جس دوباره دوربینش را بالا آورد و به ساحل دوردست نگاهی انداخت. جایی که قبلاً خانه‌های مردم قرار داشت، حالا چیزی جز زمین‌هایی سوخته، میله‌های پرچم و دودکش‌هایی که بیشتر به سنگ قبرهایی نمایشی شباهت داشتند، دیده نمی‌شد. «همین جا لبهٔ جنگل اتراق می‌کنیم و فردا می‌ریم اون جا، باشه؟»

«بسیار خب. از حالا به بعد باید خودمون رو مخفی نگه داریم.» دوباره تفنگش را پایین

1. Idaho
2. Texas

۱. یک نوع پارچهٔ ضد آب.

یا یک جور دوربین گرمایی داشتند؛ شاید دیده بودند که کسی توی قایق‌ها پنهان نشده است. اگر مهاجمان به دوربین مادون قرمز مجهز بودند، پنهان شدن در میان درختان فایده چندانی برایشان نداشت. شاید هم نه! اگر آن‌ها دوربین دیددرشب داشتند، احتمالاً اوو استوری هم تا حالا کشته شده بودند. مرگ درسی وهفت سالگی!

نقشه نشان می‌داد که شهر بعدی یعنی رندال در ۵ مایلی شمال دریاچه قرار دارد. ده دقیقه رانندگی، نه، بیست دقیقه. با توجه به ویرانه‌هایی که در حال سرد شدن بودند و مسیر احتمالی حرکت مهاجمان، احتمالاً تا الان به آن جا رسیده بودند یا حتی به آن جا رسیده و شهر را ترک کرده بودند. در شمال ستون دودی دیده نمی‌شد اما این هیچ چیزی را ثابت نمی‌کرد. جس لرزید. اگر فردا تصمیم می‌گرفتند که به آن سمت بروند، می‌دانست که باید انتظار دیدن چه صحنه‌ای را داشته باشد.

جس کف دست‌هایش را روی برگ‌های پوسیده ریخته بر زمین گذاشت و به آرامی در شعله کوچکی که میان ترکه‌ها روشن شده بود، دمید. همان‌طور که مشغول تماشا بود، شراره‌های زرد رنگ کوچک از میان شاخه‌های خشک صنوبر بالا رفتند و راه خود را به سمت تکه چوب‌های بالایی باز کردند. شعله‌ها با هم آمیختند و تکثیر شدند و خاشاک را دربرگرفتند و ارتعاشی از رنگ‌های نارنجی و آبی را به نمایش گذاشتند. جس دستش را به پشت دراز کرد، چند شاخه بزرگ‌تر برداشت، آن‌ها را شکست و داخل شعله‌ها انداخت تا آتش به اندازه کافی بزرگ شود و بتواند آن‌ها را گرم کند. انگار استوری می‌توانست ذهن جس را بخواند. جس صدای قدم‌های او را شنیده بود و استوری گفت: «من می‌خوام برم اون پایین و یه نگاهی به قایق‌های توی لنگرگاه بندازم. الان دیگه خطری نداره.»

«باشه.»

«توی این کیسه خواب تابستونی سردم می‌شه. شاید اون پایین بتونم یه کیسه خواب گرم‌تر یا چند تا پتو پیدا کنم. و شاید غذایی بهتر از ماکارونی و پنیر!»

جس چیزی نگفت اما سرش را یک بار تکان داد؛ به سمت استوری هم بزنش و فقط صدای رفتن او را شنید.

یک بطری دولیتری آب را داخل یک قابلمه خالی کرد، آن را روی دوتکه سنگی قرارداد که دوطرف آتش گذاشته بود و با یک تکه چوب بزرگ، زغال‌ها و هیزم‌های شعله‌ور زیرکتری

را جابه‌جا کرد. بعد هیزم بیشتری به آتش اضافه کرد و وقتی دوباره صدای قدم‌های استوری را از پشت سرش شنید، از جا پرید و بلند شد.

استوری با صدایی زمخت گفت: «آهای... آهای...» صدایش گرفت. دوکیسه خواب لوله‌شده نایلونی را زمین گذاشت و صدای خش خش برگ‌ها را بلند کرد. جس چرخید. چهره استوری حالتی عجیب به خود گرفته بود. انگار داشت به صورت یک غریبه نگاه می‌کرد. «یه نفرو پیدا کردم. توی آب.»

«زنده؟»

استوری سرش را تکان داد.

«چی؟»

«از قسمت کم عمق دریاچه کشیدمش بیرون. توی پیرون دختره یه قلوه سنگ بود. به شکمش بسته شده بود. آب حدود یه متر عمق داشت.»

«خب که چی؟»

«هر لحظه اراده می‌کرد، می‌تونست خودش رو آزاد کنه. پس خودش می‌خواست خودش رو غرق کنه.»

جس به دوستش چشمک زد و گفت: «شاید... شاید هم یه نفر انداختش توی آب.»

«نه.» به همین سادگی! وقتی استوری چیزی را می‌دانست، مولای درز کارش نمی‌رفت.

جس ماکارونی و پنیر را آماده کرد. دو قابلمه استیل ضد زنگ داشتند که یکی داخل دیگری جا می‌گرفت. جس توی قابلمه کوچک تر آب را جوش آورد و یک فنجان چای لیپتون با شکر قهوه‌ای به استوری داد. بعضی چیزها از زمانی که برای اولین بار با هم بیرون رفته بودند، عوض نشده بود. آن زمان بچه بودند. در این مدت فقط ضرب موسیقی تغییر کرده بود. هردو کند شده بودند. جس بیشتر از استوری. موضوع آن قدرها به افول فیزیکی مربوط نبود - زخم‌ها و جراحت‌ها و کوفتگی‌هایی که مورد انتظار هم بود. موضوع بیشتر به قلب آن‌ها مربوط می‌شد تا استخوان‌هایشان. جس فکر می‌کرد که فقدان‌های فزاینده زندگی‌اش او را فرسوده کرده است. همسرش که یک سال پیش او را از دست داده بود. سگی به نام بل' که از

«نه.» باران شدت گرفته بود و کم‌کم داشت توی برزنت نفوذ می‌کرد. جس نمی‌توانست چهره‌ی دوستش را ببینند و راستش تمایلی هم نداشت.

«شاید وقتی رفتیم اون بالا بتونیم یه چیزی پیدا کنیم. شاید دکلی چیزی اون جا باشه.» استوری جواب نداد. خب. او هم سرو دود دختر داشت که در ورمونت^۱ منتظرش بودند. اما جس هیچ‌کس را نداشت. کمی بیشتر از یک سال از رفتن جن می‌گذشت و دوماه پس از آن، سگشان بل مرده بود. هنگام قدم‌زدن از حال رفته بود. تنها هفت سال داشت و ظاهراً سلامت بود - جس به این نتیجه رسیده بود که سگ بیچاره از دل شکستگی دق کرده. اما مگر سگ‌ها هم دق می‌کنند؟ بعضی شب‌ها آرزو می‌کرد که ای کاش خودش هم دچار همین سرنوشت می‌شد؛ اما انگار از این شانس‌ها نداشت.

این سفر آیین سالانه‌ی مورد علاقه‌ی جس بود. آن‌ها معمولاً برای شکار با هم به کوه‌های ورمونت و کلرادو^۲ می‌رفتند، اما امسال در کمال تعجب مجوز شکار گوزن شمالی در مین برای آن‌ها که شکارچیان غیرمقیم بودند، صادر شد و به همین دلیل تصمیم گرفتند که شروع فصل شکار را در طبیعت بکر مناطق شمالی ایالت مین - جنوب کوه کاتاهدین^۳ و دریاچه‌ی موس‌هد^۴ بگذرانند. ساحل بلند آوازه و پرجمعیت ایالت بیش از صد مایل با آن‌ها فاصله داشت. ممکن بود ساعت‌ها در جاده رانندگی کنی و به جزنگاه گذرا و دست تکان دادن سراسری یک راننده‌ی کامیون - کامیون‌های حمل الوارک با سرعت از کنار ماشین عبور می‌کنند و سنگ‌های جاده را به شیشه‌ی جلوی آن می‌کوبند - اثری از هیچ بنی‌بشری نبینی. آن ناحیه را غالباً تپه‌های پوشیده از درخت، ستیغ کوه‌های بلند و دره‌هایی دربر گرفته بود که نهرها و رودخانه‌ها در آن زمزمه‌کنان رهسپار دریاچه‌ها و مرداب‌ها می‌شدند. ناحیه‌ای که می‌شد در آن گم شد.

آن‌ها پنج روز در اردوی اول خود مانده بودند. نشانه‌هایی - ردپا، محل خوابیدن و فضولات - وجود داشت، اما مثل سال‌های قبل زیاد نبود. چندتایی گوزن ماده را به همراه بچه‌هایشان دیدند، اما تعداد آن‌ها هم زیاد نبود. در این مدت، حتی یک گوزن نر هم ندیدند.

جن به یادگار مانده بود. جن، جن، جن. همه‌ی این‌ها در تاریکی ناپدید شده بودند.

روی کنده‌ای که جس کشان‌کشان کنار آتش آورده بود، نشستند و ماکارونی خود را به همراه دو بسته چیپس پرینگلز و شکلات‌هایی که استوری در قایق‌ها پیدا کرده بود، خوردند. یک موش قبلاً به شکلات‌ها ناخنک زده بود و مجبور شدند تکه‌های جویده‌شده‌ی آن را جدا کنند. احتمالاً آن‌جا باز هم غذا بود؛ باید فردا دوباره پایین می‌رفتند و نگاهی می‌انداختند.

سرپناه برزنتی خود را برپا کردند؛ از همان سفر اول خود عادت داشتند که این کار را انجام دهند. به خودشان زحمت ندادند که با شاخ و برگ درختان در کناره‌های آن بادشکن درست کنند، چون نسیم ملایمی از دریاچه می‌وزید و حالا می‌توانستند از کیسه خواب‌های اضافی به عنوان پتو استفاده کنند و گرم شوند. اجازه دادند که آتش روشن بماند. جس بعد از استوری خوابید ولی بی‌خیال آب ریختن روی آتش شد.

باران بیدارشان کرد. قطرات باران روی برزنت ضرب گرفته بودند، صدای رعد پیاپی به گوش می‌رسید و نور صاعقه‌های دوردست، شاخه‌های درهم‌تنیده‌ی صنوبرها را برای لحظاتی کوتاه به سایه‌نمایی تبدیل می‌کرد که به خوش‌نویسی بی‌شبهت نبود. اما سرپناه برزنتی‌شان به اندازه‌ی کافی سفت و بزرگ بود و هر دو کاملاً خشک بودند.

جس در حالی که داشت توی کیسه خوابش غلت می‌زد، سقلمه‌ای از استوری احساس کرد و زیر لب گفت: «رعد و برق، مگه نه؟»

استوری گفت: «از کجا باید بدونم؟ شهر بعدی پنج مایلی شمال این جاست. نور از اون طرف دریاچه میاد ولی خیلی دورتر از این حرف‌هاست.»

«آره.» جس به پشت دراز کشید و کتی را که برای او نقش بالش را داشت، طوری لوله کرد که سرش را کمی بالا بیاورد. «دلت می‌خواد به اون شهر بالای ساحل یه سری بزنیم؟ اسمش رندال بود؟»

استوری گوشش به حرف‌های جس نبود. تلفن همراهش را توی آن تاریکی درآورد و جس توانست روشن و خاموش شدن صفحه‌ی آن را ببیند. جس گفت: «خبری نیست، مگه نه؟»

1. Vermont
2. Colorado
3. Mount Katahdin
4. Moosehead Lake

مناطقی که در آن‌ها قصد شکار داشتند، یک کتابچه راهنمای جغرافیای منطقه و یک نقشه پمپ بنزینی هم داشتند. نقشه را روی کاپوت تویوتا فوررانر^۱ خود باز کردند. نزدیک‌ترین شهر به آن‌ها در شمال و روی کرانه غربی دریاچه بزرگ قرار داشت. حدود پنج‌هفت مایل فاصله. یک دهکده کوچک به همراه یک پمپ بنزین هم در فاصله چهار مایلی آن‌ها در همان جاده دیده می‌شد. حدود نیمی از مسیر را طی کرده بودند که موتور ماشین از کار افتاد. بنزین تمام کرده بودند. تویوتا را قفل کردند، کوله‌های شکار و تفنگ‌هایشان را روی دوش انداختند و پیاده راه افتادند. تنها یک ساعت و نیم از پیاده‌روی روز اول آن‌ها در روشنایی روز پیش رفت. عصر روز دوم این سؤال برایشان پیش آمد که چرا دیگر خبری از کامیون‌های الوار و ماشین‌های شکارچیان نیست. قلوه‌سنگی از جنس دلهره در دل جس جابخش کرده بود. صبح روز سوم، از کنار تابلویی عبور کردند که روی آن نوشته شده بود: «فورکرنز جمعیت ۹ نفر». اولین فکری که به ذهن جس رسید، این بود: این‌ها هر چند وقت یه بار این تابلو رو عوض می‌کنن؟ یعنی کسی دانشگاه نمی‌ره یا تصمیم نمی‌گیره که دوران بازنشستگی خودش رو در آیزونا بگذرونه؟ اما بعد بویی شبیه بوی گند داخل یک اجاق جنگلی به مشامشان رسید و وقتی پیچ جنگل را رد کردند، با بقایای سوخته هفت ساختمان مواجه شدند. فورکرنز جمعیت صفرا!

بعد قدم‌زنان در لبه جاده پیش رفتند تا در صورت نیاز بتوانند خیلی سریع در میان درختان پنهان شوند. با تفنگ‌هایی آماده شلیک راه می‌رفتند، درحالی که هرگز چنین عادتی نداشتند. گوشی‌های خود را روی حالت پرواز گذاشته بودند تا شارژ باتری آن‌ها دیرتر تمام شود، اما هربار کنار نه‌ری توقف می‌کردند تا گلولی تازه کنند، یکی از آن‌ها حالت پرواز را غیرفعال می‌کرد تا شاید بتوانند سیگنالی برای برقراری تماس پیدا کنند. هیچ. البته خودشان هم انتظار پیدا کردن آنتن را نداشتند، اما امتحانش ضرری نداشت. هردوی آن‌ها نی فیلترکننده آب داشتند و تپه‌های اطرافشان پراز نهر بود، پس تشنگی موضوعی نبود که برایشان مشکلی ایجاد کند. حتی یک بار، اواسط روز، سرایشی تپه‌ای را تا کنار برکه‌ای با آب سیاه پایین رفتند، لخت شدند و شنا کردند. آب یخ بود ولی جیک هیچ‌کدامشان

بنابراین تصمیم گرفتند که شکار را در آبخیزهای باتلاقی جنوبی تر ادامه دهند. باید رانندگی می‌کردند. ولی وقتی متوجه شدند که پل روی رودخانه کوچک آسیب دیده، ماشین را توی سایه پارک کردند و روی پایه‌های منهدم شده پل ایستادند. نور و گرما چشم‌هایشان را می‌زد - یکی از آن بعد از ظهرهای شرجی اواخر سپتامبر بود. استوری روی یکی از تیرهای اصلی پل که درهم پیچیده بود، پرید و روی زانو نشست. دستش را روی فولادی که زیر آفتاب داغ شده بود، گذاشت و انگشت‌هایش را روی آن کشید. بعد سرش را بالا آورد و به جس نگاه کرد.

گفت: «منفجر شده.»

«چی؟»

«پل تخریب شده. با مواد منفجره.» استوری از این موضوع سر رشته داشت: او در کالج به عنوان یک صخره‌نورد حرفه‌ای فعالیت کرده بود و تابستان‌ها با یک گروه جاده‌سازی همکاری می‌کرد - از او برای منفجر کردن صخره‌های بلند و پرشیب کمک می‌گرفتند.

«مثلاً دینامیت؟»

«یا سی فور. بوم! پل رودخانه کوای^۲ رویادت نیست؟»

«کی ممکنه دست به چنین کاری بزنه؟»

استوری شانه بالا انداخت و گفت: «شاید پل آسیب دیده بوده و نمی‌خواستن در مورد استفاده ازش ریسک کنن.»

«این‌که منطقی نیست!»

با ماشین شاسی بلند خود دور زدند. برنامه‌شان این بود که در برنچ^۳ بنزین بزنند و همین حالا هم سوخت‌شان داشت ته می‌کشید. اما انتخاب دیگری نداشتند و مجبور بودند به سمت غرب برگردند تا به نزدیک‌ترین جاده جنگلی برسند و به جنوب بروند. این یک مسیر فرعی چهار مایلی بود. تغییر رنگ برگ درختان آغاز شده بود و حالا خورشید دم غروب به آن‌ها جلوه‌ای کهربایی می‌بخشید. انگار داشتند در تشتی از غسل رانندگی می‌کردند. دوباره به یک رودخانه رسیدند - این یکی بزرگ‌تر بود - و پل روی آن هم غیب شده بود! البته غیب که نه، کاملاً عամدانه تخریب شده بود. موبایل آنتن نمی‌داد. غیر از نقشه‌های توپوگرافی

۱. پل رودخانه کوای (The Bridge on the River Kwai) فیلمی به کارگردانی دیوید لین که بر اساس رمانی با همین نام نوشته پیر بول ساخته شده است.

2. Branch

1. Toyota 4Runner

درنیامد. باکمک بوته‌های دم‌اسبی از برکه بیرون رفتند، بدنشان را در دست نسیم خشک کردند و اجازه دادند که آفتاب پوست مورمورشده‌شان را دوباره نرم کند. اگر روز دیگری بود، حتماً کلی داد و فریاد می‌کردند و از ته دل می‌خندیدند.

عصر روز سوم پیاده‌روی به علفزاری رسیدند که شاید دو مایل عرض داشت. جاده درست از وسط آن عبور کرده بود. جس کوله‌اش را زمین گذاشت و رفت تا نگاهی به لبه جنگل بیندازد.

وقتی برگشت، گفت: «درخت‌های زیادی افتادن. کلی بوته تمشک وحشی هم هست. پیاده‌روی طاقت‌فرسایی می‌شه. خیلی.»

«بسیار خب. به نظرم بهتره که مسیر جاده رو ادامه بدیم.»

هیچ‌کدام از آن‌ها خوش نداشتند که نیم ساعت این‌طوری در محیط بازول بگردند. هردو تفنگ‌های خود را از دوش برداشتند و قطعات آن را بازوبسته کردند تا از عملکرد آن‌ها مطمئن شوند. استوری یک وینچستر مدل ۷۰ گلن‌گدنی با فشنگ‌های ۰۶-۳۰ داشت و جس از تفنگ پدرش استفاده می‌کرد: یک سَویچ ۹۹ اهرمی کالیبر ۰۸-۳۰. هردو تفنگ دوربین داشت و هر دو آن‌ها تیراندازان خیلی خوبی بودند. جس همیشه خدا شکار خود را با یک شلیک می‌کشت و یادش نمی‌آمد که آخرین بار کی حیوانی را زخمی کرده بود. هیچ‌کدام حرفی نزدند و بدون هیچ حادثه‌ای از علفزار گذشتند.

آن شب کنار یک باتلاق به میان انبوهی از درختان توسکا رفتند، آتشی روشن کردند و یکی از دو غذای مسافرتی باقیمانده خود را پختند. روی بسته آن نوشته شده بود: «گالو پینتو، برنج و لوبیای کاستاریکایی». به نظر جس این همه ادا و اطوار برای نام‌گذاری یک محصول غذایی زیاد روی بود. «چی باعث می‌شه که این کاستاریکایی بشه؟» استوری شانه‌هایش را بالا انداخت.

«مثلاً می‌خوان بگن که این‌طوری بهتره؟ یا با حال‌تره؟ اصلاً بذار ببینم کجا داره این‌ها رو تولید می‌کنه!» بسته را در آن نور کم جان چرخاند و گفت: «خب، عجیب هم نیست!» «مگه مال کجاست؟» استوری چرخید. جس برای یک ثانیه احساس کرد که چهره استوری از آن حالت زامبی‌گونه اندکی فاصله گرفته است. اما هربار که نگاهی به تلفن

همراهش می‌انداخت و نمی‌توانست خبر یا راهی برای ارتباط با خانواده‌اش پیدا کند، چشم‌هایش بیشتر و بیشتر از احساس تهی می‌شد.

«گلدن^۱، کلرادو.»

«شوخی می‌کنی؟» چشم‌های استوری حالا واقعاً برق می‌زد. «اون‌جا که یه جورایی حیاط پشتی شهر شما حساب می‌شه، مگه نه؟» استوری این را می‌دانست چون حداقل ده باری در دنور^۲ با جس ملاقات کرده بود. دفعه قبل که در حوالی پائونیا موفق به شکار گوزن شده بودند، آخر هفته را در هتلی به نام سیلور دلار^۳ در گلدن جشن گرفتند.

«اوهوم.»

«پس احتمالاً شما هم به برنج و لوبیا می‌کید گالوپینتو، البته اگه نخواید ادا دربیارید.»

«من که همیشه خدا همین رومی‌گم.»

لبخندی لرزان اما طولانی روی صورت استوری شکل گرفت. جس با دیدن آن احساس آرامش کرد و بعد آن‌ها شام ماقبل آخر خود را با شوق و لذت خوردند. وسط شام جس گفت: «فکر می‌کنی کاریه گروه شبه نظامی باشه؟»

«منظورت همین جدایی طلبی احمقانه‌ست؟»

«یه سری از مردم اصلاً فکر نمی‌کنن که احمقانه باشه.»

«آخه اون‌ها این بالا چی کار دارن؟ یعنی هیچ پل بهتری پیدا نکردن که منفجرش کنن؟»

استوری چند تکه هیزم به آتش اضافه کرد. جس دوباره قابلمه را پر آب کرد و آن را روی آتش گذاشت تا چای درست کند. «خیلی عجیبه! یعنی می‌خوان جلوی حرکت گوزن‌ها -گوزن‌ها و چوب‌برها- به سمت جنوب رو بگیرن؟ آتیش زدن یه فروشگاه بین‌راهی چه دلیلی می‌تونه داشته باشه؟ غیر از این‌که من و تو نمی‌تونیم بنزین بزنیم!»

هیچ دلیلی به ذهنشان نرسید، ولی هیچ‌کدام نتوانستند درست بخوابند و روز بعد خود را با پای پیاده به شهر کنار دریاچه رساندند. البته جایی که زمانی یک شهر بود.

1. Golden
2. Denver
3. Silver Dollar

1. Gallo Pinto

فصل دوم

آن‌ها به دریاچه و شهرویران رسیدند. با توجه به چیزی که در نقشه نوشته شده بود، نام شهر گرین هیل^۱ بود. قبلاً هرگز به این شهر یا ساحل آن دریاچه پا نگذاشته بودند. این بار در جاده اثری از هیچ تابلوی سبزننگی نبود؛ حتماً منفجر یا سوزانده شده بود. انگار کسی که روز قبل به آن شهر رفته بود، دلش می‌خواست که آن را از صفحه روزگار محو کند. آیا اصلاً این اتفاق روز قبل رخ داده بود؟

آن روز صبح، دردل بیشه بالای شهرویران اتراق کرده و در تاریکی پیش از سپیده دم دراز کشیده بودند و به صدای چکیدن و لغزش قطرات باران -هماهنگ با جریان باد- روی سایه بان برزنتی شان گوش می‌کردند. هیچ‌یک از آن‌ها دلش نمی‌خواست که از گرمای کیسه خواب خود جدا شود. جس فکر کرد که اگر می‌توانست روی آتش و آوای باران و بوی درختان خیس تمرکز کند، تا آخر عمرش می‌تواند با آرامشی نسبی همان جا دراز بکشد.

گفت: «فکر می‌کنی چی می‌خوان؟»

«ما حتی نمی‌دونیم اون‌ها کی هستن!»

«آره.»

«من که حدس می‌زنم کار جدایی طلب‌ها باشه. نمی‌دونم.» استوری دودستش را بیرون آورد و کت لوله‌شده را زیر سرش محکم ترکرد. «آگه می‌دونستیم، شاید می‌فهمیدیم

که چرا این جهنم به پا شده!»

«داشتم به زنی که اون پایین بود، فکر می‌کردم.»

«اونی که من پیدااش کردم؟»

«آره. فکر می‌کنی تا آخرین لحظه سنگ رو بغل کرده بوده؟»

«نه. اصلاً به خاطر همین سنگ روزی لباسش بسته بود. دختره باهوشی بوده و البته...»

جس گفت: «چی؟»

استوری سرفه‌ای کرد و گفت: «قرار نیست که...»

«...بهم بگی؟»

«آره.»

«یه جورایی برای این حرف دیر شده!»

«می‌دونم.»

درخششی دیگه، اما در سکوت. جلوی چشمشان باران برای لحظاتی به پرده‌ای نازک و نورانی تبدیل شد و بعد صدای رعد مثل شلیک توپخانه‌ای در دوردست، مرز شب را درید. شاید هم واقعاً صدای توپخانه بود!

استوری گفت: «اون باردار بود. پا به ماه بود.»

«اوه.»

در سکوت فرو رفتند. جس بابت ضرب طبل مانند رگبار باران شکرگزار بود، چون این‌طوری حتی وحشی‌ترین خیالاتش هم ساکت می‌شدند. چون دیگر ظرفیتش را در خود نمی‌دید. دیگر نمی‌توانست پیوسته درگیر فکر کردن به علت اتفاقات اطرافش باشد.

هوا که روشن شد، باران آرام شده بود و نم‌نم روی سقف پارچه‌ای بالای سرشان می‌بارید. وقتی بارانی‌های گورتکس خود را پوشیدند و به سپیده‌دم خاکستری جنگل پا گذاشتند، مهی راکد فضا را پر کرده بود. سرد بود. تقریباً یخ‌بندان بود. تالبه جنگل رفتند و مثانه خود را خالی کردند. به خاطر مهی که دریاچه را پوشانده و در ساحل دوردست در میان درختان چندپاره شده بود، نمی‌توانستند سطح آب را ببینند.

جس گفت: «من می‌رم اون پایین. شاید بتونم یه چیزی برای صبحونه پیدا کنم.»

«آره برو. راستش بعد از... اصلاً حس و حال این کارها روندارم.»

جس تفنگ کالیبر ۳۰۸ را برداشت، آن را روی دوشش انداخت و راه افتاد. اما بلافاصله ایستاد، چرخید و پرسید: «دختره رو همون جا ولش کردی؟ توی آب؟ اصلاً دلم نمی‌خواد...» نتوانست جمله‌اش را تمام کند.

استوری سرش را تکان داد و گفت: «کشون‌کشون تا جایی که قبلاً دفتر لنگرگاه بود، بردمش و بین خاکسترها دفنش کردم.»

«بسیار خب.»

جس راه افتاد. در خیابانی آسفالت شده پیش می‌رفت که ذرات سرگردان خاکستراز بالا تا پایین آن را پوشانده بود. خیابان صاف به سمت مه رفت و او را هم با خود به دل ابرها برد. همین‌طور که راه می‌رفت، اسکلت ساختمان‌های دو سمت خیابان به سایه‌هایی مبهم و شبح‌مانند تبدیل می‌شدند که در میان لفاف وهم‌آلود مه تاب می‌خوردند، اما او به هرزحمتهی که بود خودش را به ادامه دادن راضی کرد. ماشین‌ها کجا بودند؟ از تک‌تک آن‌ها پوسته‌هایی جزغاله باقی مانده بود. قبل از این‌که چشمش ببیند، احساس کرد که آب دریاچه گرم‌تراز هوای شب است. بوی گندی شبیه بوی دریا هم از آن بلند می‌شد که یا به خاطر جلبک‌های قدیمی روییده بر تخته سنگ‌های ساحل بود، یا به خاطر جنازه ماهی‌های رها شده. جس به این فکر کرد که چطور تا دیروز بعد از ظهر، پدرها همراه دخترها یا پسرهای خود در این لنگرگاه می‌ایستادند و ماهی می‌گرفتند. امکان نداشت. انگار سال‌های سال از آن روزها گذشته بود.

کپه خاکستروزغالی را که از دفتر لنگرگاه باقی مانده بود، دورزد و مسیر سنگ‌فرش شده‌ای را پیدا کرد که او را به اسکله و قایق‌های بسته شده به آن رساند. پایه‌های اسکله به سمت شرق گسترده و وارد آب دریاچه شده بودند؛ از دو طرف مسیر اصلی اسکله هم عرشه‌های تخته‌ای کوچکی بیرون زده بود. از دو بارانداز دریاچه، جس بارانداز جنوبی را انتخاب کرد که سمت راستش قرار داشت. انواع قایق‌های بادبانی، پارویی و موتوری آن جا بود. بیشتر آن‌ها قایق‌های بادبانی کوچکی بودند که علاوه بر کابین ناخدا، کابین‌های نقلی و پنجره‌دار دیگری هم داشتند. جس خوب می‌دانست توی این کابین‌ها معمولاً صندوق‌ها و قفسه‌هایی هست که می‌توانست داخل آن‌ها خوراکی‌ها را پیدا کند.

جعبه ابزار واژگون شده، یک تیر آتش نشانی پیدا کرد که دود آن را کاملاً سیاه کرده بود. تماماً فولادی بود و وزن و تعادل خوبی داشت، اما زیادی هم سنگین نبود؛ تیغه آن بزرگ تراز چیزی بود که معمولاً برای شکستن هیزم لازم است. جس مثل بازیکن بیسبالی که خودش را برای ورود به زمین گرم می‌کند، تبر را توی دستش چرخاند. هرچند دسته لاستیکی تبر ذوب شده و سطح فلز تر بود، دردست احساس خوبی داشت. شاید بهتر بود آن را نگه دارد. تبر را برداشت، قدم زنان به سمت ایزابلا برگشت و دوباره داخل آن پرید. داشت خودش را آماده می‌کرد که با یک ضربه اساسی تخته‌های دریاچه را درهم بشکند، اما ناگهان این فکر به ذهنش خطور کرد که می‌توانند از آن قایق برای رساندن خود به رندال استفاده کنند. آن روز صبح باد به سمت غرب می‌وزید، پس می‌توانستند در خط ساحلی مسیری مورب را دنبال کنند و به سمت شمال بروند. در مقایسه با پیاده روی به تلاش خیلی کمتری هم نیاز داشت. بادیان‌ها هرچند کهنه و کثیف بودند، اما رنگ سرخ آن‌ها او را به یاد خاک رس می‌انداخت و از طرفی از اسم قایق هم خیلی خوشش آمده بود. بنابراین، تبر را زمین گذاشت، دوباره روی اسکله پرید، به آلونک ویران خود برگشت و مشغول جست‌وجو در میان خاکسترها شد؛ خاکستر به قدری نرم و خیس شده بود که وقتی جس با دست آن را هم می‌زد، به توده‌ای خمیرمانند تبدیل می‌شد. پای دیوار سمت دیگر آلونک و در میان خاکسترهایی به سفتی کلوخه‌های سیمان، بالاخره توانست یک قیچی آهن بر پیدا کند. روکش لاستیکی دسته‌های این ابزار هم ذوب شده بود، ولی خود دسته‌ها و تیغه قیچی - با وجود این که حرارت زیادی را تحمل کرده بود - هم چنان قابل استفاده به نظر می‌رسید. جس قفل دریاچه کف قایق را شکست، از پله‌ها پایین رفت و وارد کابینی شد که به وسیله یک نورگیر در سقف و چند ردیف پنجره مرتفع روشن می‌شد. در آشپزخانه کوچک قایق، تنها یک قفسه وجود داشت که داخل آن یک جعبه نیمه‌خورده بیسکوئیت اورثو^۱ - که در یک کیسه زبپ‌لاک^۲ گذاشته شده بود - و سه قوطی کنسرو خوراک گوشت دینتی^۳ مور^۴ پیدا کرد. بد نبود، اما دلش برای کمی قهوه لک زده بود. قصد جست‌وجو در صندوق زیر یکی از نیمکت‌های سالن قایق را داشت که ناگهان روی یکی از کوسن‌ها کتابی با

اولین قایقی که وارد آن شد، بادیان‌های صورتی‌رنگ زیبایی داشت که آن را جمع کرده و با طناب به دکل بسته بودند. پوشش دیگری روی بادیان‌ها کشیده نشده بود که نشان می‌داد صاحب قایق مرتب از آن استفاده می‌کرده است. چه روزی از هفته بود؟ نمی‌دانست! شاید دیروز شنبه بوده و صاحب قایق به این دلیل روکش بادیان‌ها را نکشیده بود که تصور می‌کرد امروز دوباره برای ماهیگیری خواهد رفت. چیزی که همه ما آن را قطعی در نظر می‌گیریم - این که روز بعد را خواهیم دید! البته همه آدم‌ها در اعماق وجود خود می‌دانند که زندگی به تار مویی بند است. دنیا همین است دیگر. اما اگر نتوانیم تظاهر کنیم که می‌شود روی قایق‌رانی یا ماهیگیری یا ملاقات با یک دوست در روز بعد حساب کرد، حتماً عقل از سرمان خواهد پرید. غیر از این است؟ بدون شک همین‌طور است. پس ترجیح می‌دهیم که تظاهر کنیم.

اسم قایق ایزابلا بود. به همین سادگی. گویا صاحب آن برخلاف صاحب قایق دوبنده^۲ بغلی که نام آن را آفرودیت^۳ گذاشته بود، اصلاً اهل این ژست‌های ادبی مصنوعی نبود. برخلاف صاحب قایق ماهیگیری دومتوره‌ای که به اسکله بغلی بسته شده و به تجهیزات ماهیگیری در عمق مجهز بود هم با انتخاب نامی مثل فیش اند چیکس^۴ دست به دامن جناسی ناپخته و مسخره نشده بود. از روی حفاظ کابلی کنار قایق پرید و وارد کابین ناخدا شد. سکان قایق از جنس استیل بود.

حالا دریاچه‌ای بسته پیش رویش بود که ورودی پلکانی را که به کابین پایینی قایق می‌رسید، مسدود کرده بود. دریاچه از چوب ساج سفتی ساخته شده بود، قطرات باران دانه‌دانه روی آن جمع شده بودند و بالای آن یک قفل آویز معمولی دیده می‌شد. از قایق بیرون آمد و دوباره روی اسکله پرید، به سمت ویرانه دفتر لنگرگاه رفت و از آن گذشت. خوش نداشت آت‌و‌آشغال‌های آن جا را زیور و کند و به جنازه زن بر بخورد. بنابراین، در مسیری که قبلاً مابین چند خانه و حیاطی با یک تک‌درخت سیب بود، پیش رفت و در نهایت به زیرسازی کوچکی رسید که احتمالاً تا روز قبل یک انبار ابزار آلات بود. کنار یک

1. Oreo
2. Ziploc
3. Dinty Moore

1. Isabella
2. Catamaran
3. Aphrodite
4. Fish and Chicks

عنوان خانه‌ای در دوردست را دید که نشانکی هم درمیانه آن گذاشته شده بود. کنار کتاب یک عروسک تدی خرسه^۱ و یک ابرقه‌رمان پلاستیکی هم قرار داشت. موجی از زرداب در شکمش به جوشش درآمد. کتاب را برداشت و خود را با چهار قدم بلند به فضای باز رساند تا هوای تازه‌ای تنفس کند و بالا نیاورد.

این بار آتش روشن نکردند. قوطی‌های کنسرو را با چاقوهای تاشوی خود باز کردند و خوراک گوشت را با قاشق‌های پلاستیکی سفری خوردند. سردش هم خوشمزه بود، البته وقتی که لایه سفید چربی ماسیده روی آن را کنار زدند. هردو بی‌قرار رفتن بودند، هرچند اگر کسی از آن‌ها دلیلش را می‌پرسید، چیزی برای گفتن نداشتند. چون آن‌ها تازه در ابتدای مسیر یک فاجعه پیش‌رونده قرار داشتند و پشت سر دروگر خبیثی حرکت می‌کردند که شمایل و نیت آن را فقط می‌توانستند حدس بزنند و هیچ‌یک توانایی درک و توضیح علت آن را نداشتند. خیلی راحت می‌توانستند به سمت جنوب فرار کنند. اگر با پل منفجر شده دیگری مواجه می‌شدند، می‌توانستند شنا کنند یا پیاده به دل رودخانه بزنند. غیر از این بود؟ اما آن‌ها فرار که نمی‌کردند هیچ، بلکه مشغول دنبال کردن بودند! به هر حال، هردوی آن‌ها شکارچی بودند. اما مگر این شکار بود؟ نه! آن‌ها صرفاً به دنبال ماشین سالمی بودند که با آن خود را به خانه برسانند. البته خانه استوری: برلینگتون^۲ در حوالی ورمونت، شهری که در آن به عنوان استاد دانشگاه مشغول به کار بود؛ از جایی که قرار داشتند، حداقل یک روز رانندگی خسته‌کننده بین آن‌ها و خانه فاصله بود. مقصد جنوب غربی آن جا بود، اما در این‌گونه مناطق جنگلی انبوه جاده‌ها بسیار اندک و پراکنده بودند و پیوسته دور دریاچه‌ها و باتلاق‌ها پیچ‌وتاب می‌خوردند. در نتیجه، سریع‌ترین مسیر این بود که ابتدا در جهت جنوب خود را به شهر بنگور^۳ برسانند و بعد به سمت غرب بروند. در هر صورت، این گزینه، شدنی به نظر نمی‌رسید.

بنابراین، باید با پای پیاده در طول ساحل دریاچه پیش می‌رفتند. حالا کنار خاکستری‌های خیس خورده آتش شب قبل روی کنده‌ای نشسته بودند و ته کنسروهای خوراک گوشت

1. Teddy Bear
2. Burlington
3. Bangor

خود را درمی‌آوردند. استوری گفت: «خیلی عجیبه. تمام ساختمان‌ها سوختن و با خاک یکسان شدن. تک‌تک شون!»

«اتفاقاً من هم داشتم به همین فکر می‌کردم.»

«ببین، مثلاً وقتی آتیش سوزی جنگل به یه شهر می‌رسه، هنوز هم می‌شه کلی خونه نیمه سوخته پیدا کرد. حتی بعضی از ساختمان‌ها از دست آتیش قسر درمی‌رن و سرپا باقی می‌مونن. اما این جا همه چی از بین رفته!»

جس قاشقش را با سس غلیظ قهوه‌ای رنگ ته قوطی پر کرد و آن را هورت کشید. هنوز برای خوردن دو قوطی دیگر هم جا داشت. «یه بسته اورئوی نیمه پر هم پیدا کردم.»

استوری سرش را تکان داد.

«خیلی چیزها هست که عجیبه.» جس با ناراحتی عیانی به قوطی خالی خود نگاه کرد. «می‌خوای دوباره برم اون پایین و دنبال غذا بگردم؟» درباره عروسک‌ها چیزی به استوری نگفت. حتی به او نگفت که از سوار شدن به قایق‌های دیگر دچار هراسی شدید شده و به ناچار خودش را راضی به برگشتن کرده بود. استوری که خودش همه چیز را می‌دانست، سرش را به علامت جواب منفی تکان داد و گفت: «رن‌دال هم یه شهر ساحلیه. بزرگ‌تر هم هست. روی نقشه دیدم که اون جا هم یه لنگرگاه داره. احتمالاً اون جا قایق‌های بیشتری پیدا می‌کنیم. می‌تونیم ناهار رو اون جا بخوریم. شاید چیزهای بیشتری هم پیدا کردیم.»

ناهار! انگار می‌خواستند برای رفتن به یک غذاخوری برنامه بچینند. انگار این کلمه به دورانی دیگر تعلق داشت!

«فکر می‌کنی اون‌ها هم مرده‌ن؟ یعنی همه شون مرده‌ن؟ آخه تعداد جنازه‌ها که خیلی کم بود. شاید قبل از آتیش زدن شهر همه رواز این جا برده باشن.»

«شاید. فکر کنم اول از آسمون حمله کردن.»

زمین سوخته. حمله کورکورانه. حتماً از آسمان راحت‌تر بوده. اما هیچ‌کدام در این مورد چیزی نگفتند.

جس گفت: «به خاطر همین داشتم فکر می‌کردم که شاید بهتر باشه با قایق بریم. این غذاها روازیه قایق بادبانی هفت متری پیدا کردم. بادبان‌ها رو جمع کردن و با طناب به دکل‌ها بستن. باد داره شروع می‌شه. این طوری می‌تونیم یه ساعته برسیم اون جا.»